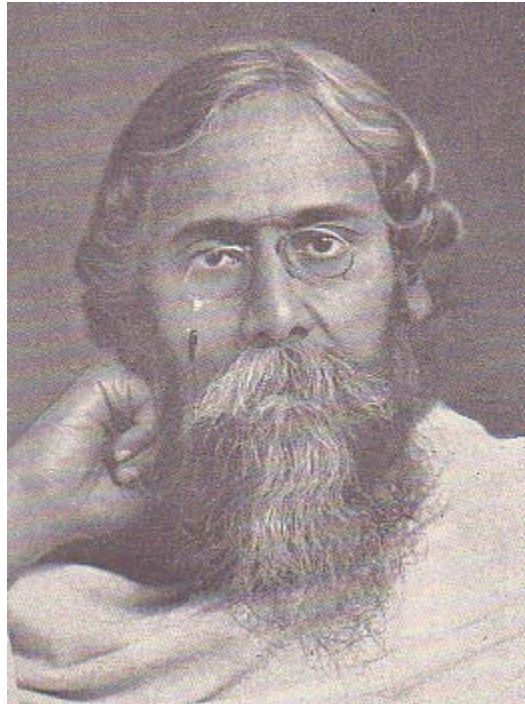




سنگ های گرسنه/رابیندرانات تاگور/ مهناز دقیق نیا

یکی از خویشاوندانم و من از سفر پوجا به کلکته بر می گشتیم که آن مرد را در قطار دیدیم. از لباس و ریش اش اول فکر کردیم یک خارجی مسلمان است اما وقتی شروع به صحبت کرد مات مان برد. در مورد همه چیز به قدری با اطمینان حرف می زد که فکر می کردی در هرکاری خبره است و با کسانی از نوع برتر مشورت کرده است. از این رو خوشحال شدیم چون ما خبر نداشتیم که رازها و نیروهای ناشنیده ای در کار است یا این که روس ها به ما نزدیک شده اند و یا انگلیسی ها سیاست های مخفی و عمیقی دارند و یا اختلافی میان سران ملل در گرفته، اما دوست جدید ما باخنده موزیانه ای گفت: در آسمان و زمین اتفاقات بیشتری از آن چه در روزنامه های شما درج می شود رخ می دهد. از آن جا که قبلاً از خانه هایمان بیرون نیامده بودیم، رفتار مرد ما را حیرت فرو برد. موضوع هر چه که بود: از علم نقل می کرد یا اظهاراتی از وداها یا رباعی هایی از شاعر پارسی و چون ما هیچ ادعایی در داشتن معلوماتی از علم یا وداها یا فارسی نداشتیم تحسین مان نسبت به او بیشتر و بیشتر می شد و خویشاوندی که یک عارف بود قاطعانه متقاعد شده بود که همسفر ما بطور ماوراءالطبیعه ای بوسیله مغناطیسی غریب یا نیروی عرفانی خاص یا کالبد اثری یا چیزی شبیه این ها الهام می گیرد.

او با شیفتگی به حرفهایی که از دهان همراه خارقالعاده ما خارج می شد گوش می کرد و مخفیانه یادداشت برمی داشت. گمان می کنم مرد متوجه و کمی هم از این بابت خوشحال شد.

وقتی قطار به تقاطع رسید ما در سالن انتظار جمع شدیم تا زمانی که دوباره راه بیفتد. ساعت ده صبح بود. از آن جا شنیدیم قطار تاخیر دارد که مربوط به مشکل ریل ها بود. من رختخوابم را روی میز پهن کردم و آماده بودم که برای چرت راحتی دراز بکشم اما آن شخص شروع به سر هم کردن داستان زیر کرد. به من حق خواهید داد که چرا آن شب نتوانستم بخوابم! داستان از این قرار بود:

وقتی به دلیل عدم توافق در مورد روش اجرایی، کارم را در جاناگاره رها کردم و وارد خدمت نظام هایدریا شدم فوراً" به عنوان یک مرد جوان قوی جهت جمع آوری گمرکات پنبه در باریج استخدام ام کردند.

باریج جای دوست داشتنی ای است «سویستا»، پنج پج های روی راه های سنگی و وراجی های روی ریگ ها، لغزیدن مثل دختر رقص ماهری در میان جنگل های پایین تپه های تنهایی. اوجی از ۱۵۰ پله بر رودخانه و در آن اوج، در کنار رودخانه، پای تپه ها، کاخ تنهای مرمین سر بر افراشته است. در اطراف آن سکنه ای نیست و ده و مردم وبازار پنبه از آن جا دور است.

حدود ۲۵۰ سال پیش امپراطور شاه محمود دوم این کاخ خلوت را برای خوشگذرانی خود ساخته بود. در ایام او فواره هایی از آب سرخ از چشمه های آن سرریز می کرد و بر روی کف سرد مرمین دختران پارسی پیش از حمام با موهای ژولیده می نشستند و در حالی که پاهای نرم خود را در آب زلال آن تکان می دادند با صدای چنگ غزل هایی از تاکستان های خود می خواندند.

چشمه ها دیگر جاری نیستند، ترانه ها شنیده نمی شوند، دیگر پاهای سفید برفی با ظرافت بر مرمها گام نمی نهند. بلکه جایگاه وسیع و گوشه تنهایی امثال ماست مردهای مظلوم و تنها. کریم خان، کارمند قدیمی دفتر من چندین بار اخطار کرد که آنجا منزل نگیرم. او گفت: اگر دوست داری روز را آن جا بگذران اما هرگز شب نمان. من باخنده ای از این حرف گذشتم. کارگرا گفتند که تا تاریکی آن جا کار می کنند و شب دور می شوند. من موافقت کردم. آن مکان چنان آوازه ای بدی داشت که حتی دزدها جرات نمی کردند بعد از تاریکی به آن جا نزدیک شوند. در آغاز تنهایی کاخ متروک مانند کابوسی به رویم سنگینی کرد. باید بیرون مانده و تا جایی که ممکن بود سخت کار می کردم و شب خسته و مرده به خانه بر می گشتم و می خوابیدم.

قبل از این که یک هفته سپری شود، این مکان وسوسه عجیبی در من ایجاد کرد. توضیح آن یا وادار کردن مردم به باور آن دشوار است اما احساس می کردم که کل خانه مانند ارگانیزم زنده ای است که آرام و نامحسوس مانند مایعی بیهوش کننده، آدم را هضم می کند. احتمالاً" این روند به محض این که پا به خانه گذاشتم شروع شده بود اما دقیقاً" روزی را که برای اولین بار از آن آگاه شدم به خاطر دارم.

اوایل تابستان بودو بازار کساد. کاری نداشتم. کمی قبل از غروب روی مبلی نزدیک آب زیر پله ها نشستم. مثل این بود که «سویستا» خود را در هم کشیده و پایین رفته بود. در سوی دیگر قطعه وسیعی از شن با طیف های عصر می درخشید. در این سو ریگ ها ته آب های زلال کم عمق برق می زدند. نشانه ای از باد نبود و هوای ساکن آکنده از رایحه ظالمانه بوته های ادویه بود که در نزدیکی تپه ها رشد کرده بودند.

وقتی خورشید پشت تپه ها فرو رفت، پرده سیاه بلندی بر صحنه روز فرو افتاد و تپه های میانی زمانی را که نورو سایه در غروب به هم آمیخته بود مدت کوتاهی در هم شکست. فکر کردم به سواری بروم و داشتم بلند می شدم که صدای پایی از پله های پشت شنیدم. برگشتم اما کسی نبود. وقتی دوباره نشستم و فکر کردم که دچار توهم شده ام، صدای پاهای متعددی را شنیدم مثل این که عده زیادی با عجله از پله ها پایین بیایند. لرزه شادی عجیبی مخلوط با ترس بر پیکرم نشست و اگر چه حتی یک نفر هم جلوی چشم ام نبود به نظر می رسید که دسته ای از دخترکان شاد برای استحمام در سویستا در عصر تابستان آمده اند. در دره، رودخانه یا در کاخ صدایی نبود که سکوت را در هم بشکند اما من واضح خنده شاد دخترها را که از کنارم می گذشتند، می شنیدم. مانند غلغل چشمه ای که از صد آبشار بگذرد. همینطور که از کنار من می دویدند در حالیکه دنبال هم می کردند به طرف رودخانه می رفتند و مرا نمی دیدند. همانطور که آنها برای من نادیدنی بودند من هم

برای آنها نادیدنی بودم. رودخانه کاملاً آرام بود اما حس می کردم که آب های ساکن، کم عمق و زلال آن ناگهان با سرو صدای دسته ای که صدای بهم خوردن النگواز آن ها شنیده می شد، بهم ریخت. دخترها می خندیدند، بهم می خوردند و به هم آب می پاشیدند و پاهای زیبای شناگران امواج ظریف رادر بارش مروارید می جنباند. لرزه ای در قلبم حس کردم. نمی توانم بگویم که از ترس بود یا از شادی یا از کنجکاوی. اشتیاق غریبی داشتم که آن ها را واضح ببینم اما چیزی در مقابل چشم هایم وضوح نمی گرفت. فکر کردم اگر گوش هایم را تیز کنم می توانم گفته هایشان را بشنوم اما هر چه گوش کردم چیزی جز جیر جیر جیر جیرکها در جنگل نشنیدم. به نظر می رسید که پرده سیاه دویست و پنجاه ساله ای مقابلم کشیده شده است و می توانم با ترس ولرز گوشه ای از آن را بالا برده واز آن بگذرم هر چند که تجمع آن طرف کاملاً در سیاهی پوشیده شده بود.

نزدیکی ظالمانه عصر با وزش ناگهانی باد بهم ریخت و سطح آرام سویستا در هم فرو رفت و مانند موی پری دریایی مجعد شد و از جنگل پوشیده در نور غروب نجوایی برخاست مثل اینکه از رویایی سیاه بیدار می شدند. حالا آن را واقعیت یا رویا بخوانید آن نگاه آبی از سراب نادیدنی از جهانی دور انعکاس یافت، دویست و پنجاه سال پیش و در یک جرقه گم شد. شکل های اسرار آمیزی که با گام هایی بدون جسم من را به گذشته بردند و با خنده بلند بی صدا خود را در رودخانه انداختند. وقتی می رفتند برنگشتند تا لباس های خیس شان را بچلانند.

مانند رایحه ای که با باد محو شود با تک نفسی از بهار از چشم دور شدند. آنوقت لبریز از ترس شدم از این که نکند «مور» یکی از الهه های هنر که از تنهایی من بهره برده و من را تسخیر کرده است یا ناگهان جادویی برای نابود کردن شیطان فقیری مثل من آمده که از جمع کردن گمرکات پنبه معاش می گذراند! تصمیم گرفتم شام خوبی بخورم. شکم خالی هر بیماری را به سادگی آشکار می کرد. دنبال آشپز فرستادم و سفارش شامی عالی و پر از ادویه و کره دادم.

صبح بعد همه چیز در نظرم مانند وهمی مبهم آمد. با قلبی آسوده کلاهم را سر گذاشتم و به طرف محل کارم رفتم. آن روز باید گزارش سه ماهه ام را می نوشتم و بالطبع دیر بر می گشتم. اما قبل از تاریک شدن هوا بطور عجیبی خودم را به خانه رساندم. نمی دانم چطور، اما حس می کردم منتظرم هستند و نباید دیر کنم. قبل از این که گزارش ام را تمام کنم، بلند شدم، کلاهم را گذاشتم و با ارباهای به جاده متروک و تاریک و شگفت آور وارد شدم. به کاخ ساکت وسیع در میان تپه های تاریک رسیدم.

در طبقه اول، پله ها به سالنی بسیار بزرگ منتهی می شد، سقف پهن آن روی طاقی های تزیین شده ای بر سه ردیف ستون حجیم استوار بود و شب و روز زیر وزن تنهایی ناله می کرد. روز تازه به پایان رسیده بود و چراغ ها هنوز روشن نشده بود. وقتی در را باز کردم بنظرم رسید که توده عظیمی داخل اتاق است مثل این که عده زیادی در سردرگمی به هم می خوردند واز درها، پنجره ها، کریدورها، اتاق ها و ایوان ها سراسیمه فرار می کردند.

چون کسی را نمی دیدم متحیر ایستاده بودم. در ریشه موهایم لذت خلسه آوری حس می کردم و رایحه ضعیفی از عطر و روغن مانده از اعصار در دماغم می پیچید. ایستاده در تاریکی آن سالن بزرگ متروک بین ستون های قدیمی می توانستم صدای غلغل آب چشمه ها را بر کف مرمرین بشنوم و صدای عجیبی از جنگ، صدای بهم خوردن زیورآلات و جنگل جنگل مچ بندها و خلخال ها، صدای زنگ ساعت، صدای

کریستال‌ها، آویزهای چلچراغ‌ها که با باد تکان می‌خوردند. نغمه بلبل‌ها از قفس‌های یی در راهروها، صدای لک‌لک‌ها همه در اطرافام موسیقی عجیب غیر زمینی ای ایجاد می‌کرد. آن زمان به افسونی گرفتار شدم که گویی این تصویر غیر قابل لمس و غیر زمینی تنها واقعیت جهان است و هر چیز دیگری وهم است. که من «سری جوت» فلان و فلان، پسر بزرگ چنین و چنان از آن حافظه متبرک، باید حقوق ماهانه‌ای معادل ۴۵۰ روپیه برا جمع آوری عوارض پنبه بگیرم و هر روز درشکه‌ام را تا دفتر کارم برانم در حالی که کت کوتاهی به تن و کلاه مندرسی به سر دارم و همه این‌ها بطورحیرت آوری به نظرم توهم مسخره‌ای آمد آنقدر که همانطور که در سالن ساکت تاریک ایستاده بودم قهقهه زدم. آن وقت خدمتکارم با یک لامپا وارد شد. نمیدانم شاید فکر کرد دیوانه شده‌ام اما باز فکر کردم که من سری جات فلان ابن فلان پسر فلان ابن فلان یادبودی خاطره ای پر سعادت هستم و در حالی که شاعران ما بزرگ و کوچک فقط می‌توانند بگویند که آیا درون یا بیرون زمین قلمرویی بوده، جایی با چشمه‌های نادیدنی و نغمه‌های پریان، لمس شده با انگشتانی نامریی در ایجاد هارمونی ابدی به یقین من عوارض بازار پنبه را در باریج جمع آوری می‌کردم و در ماه ۴۵۰ روپیه حقوق می‌گرفتم. وقتی برای خواندن روزنامه در پشت میزم زیر نور لامپا نشستم با شادی به این وهم خندیدم.

بعد از خواندن روزنامه و خوردن شام لامپا را خاموش کردم و روی تختم در اتاق کوچک کناری دراز کشیدم. از میان پنجره باز، ستاره‌ای درخشان بالاتر از تپه‌های آوالی با تاریکی جنگل‌ها برخورد کرد و باشتیاق از میلیون‌ها میلیون مایل دور در آسمان به آقای جمع آوری کننده عوارض که روی تخت فقیرانه کمپ دراز کشیده بودخیره شد. مات ماندم و با این ایده سرگرم شدم. نمی‌دانم کی خوابیدم و چقدر خوابیدم اما ناگهان با تکانی بیدار شدم اگرچه هیچ صدایی نشنیدم و هیچ مزاحمی ندیدم، فقط ستاره درخشان روی نوک تپه غروب کرده بود و نور تار ماه نو از پنجره به اتاق می‌تابید مثل اینکه از مزاحمت‌اش شرم‌منده باشد.

هیچ کس نبود اما حس کردم کسی به آرامی مرا هل می‌دهد. وقتی بیدار شدم کلامی نگفت اما با پنج انگشت‌اش که با حلقه آرایش شده بود به من اشاره کرد تا او را محتاطانه دنبال کنم. بی صدا بلند شدم. حتی اگر می‌دانستم که هیچ روحی جز خودم در آن آپارتمان‌های بیشمار کاخ متروک با صداهای ترسناک و انعکاس‌های منتظم نیست، باز هم می‌رفتم. بیشتر اتفاقات قصر همیشه بسته نگه داشته می‌شد و هرگز وارد آن‌ها نشده بودم. آرام راهنمای نامریی‌ام را دنبال کردم. نمی‌توانم بگویم کجا، چه تاریکی بی‌انتها و گذرگاه باریکی در راهروها، چه سکوتی و تماشاخانه‌ها و سلول‌های مخفی‌ای که از آن‌ها رد شدم. اگر چه نمی‌توانستم راهنمای زیبایم را ببینم شکل او برای چشم ذهن‌ام نامریی نبود. یک دختر عرب با بازوهای سخت و صاف مثل مرمر که از آستین‌های گشادش قابل رویت بود. تور نازکی روی صورتش از لبه کلاهی آویزان بود و خنجر کج به کمرش بسته بود. به نظرم آمد کسی از شب‌های هزار و یک شب عربی از جهان عشق به سویم آمده و در مرگ شب باید راهم را از کوچه‌های تاریک و باریک و خواب زده بغداد به محلی ملاقاتی مهلک کج کنم. بالاخره راهنمای زیبایم ناگهان در مقابل پرده بلند آبی رنگی ایستاد و به نظر آمد که به چیزی زیر آن اشاره می‌کند. چیزی آنجا نبود اما ترسی ناگهانی خونم را منجمد کرد. به نظرم رسید روی زمین در پای پرده، سیاه پوست اخته وحشتناکی ملبس به لباس زری دوزی نشسته و پاهایش را دراز کرده، چرت می‌زند و خنجر عریانی روی دامنش است. راهنمای زیبای من به سبکی از روی پاهای او گذشت و

گوشه‌ای از پرده رابالا زد. توانستم یک نظر بخشی از اتاق رابییم که قالی ایرانی کف آن پهن بود. کسی در اتاق روی تخت نشسته بود. نمی توانستم او را ببینم اما چشمم فقط به دو پای زیبا در دمپایی‌های نفیس طلادوزی شده افتاد که از پیژامه ای زعفرانی رنگ به پایین آویزان بود و با کاهلی روی قالی مخمل نارنجی رنگ قرار گرفته بود. در یک سمت سینی آبی کریستالی بود که روی آن چند سیب، گلابی، پرتقال و خوشه‌ای انگور بود. دو فنجان کوچک و یک تنگ طلایی در انتظار مهمان بودند. بخاری خوشبو و سکر آور از نوع عجیبی از بخور می سوخت که مدهوشم می کرد. همانطور که با پاهای لرزان می‌خواستم از روی پاهای دراز شده خواجه بگذرم ناگهان او با تکانی بیدار شد و خنجر با تیغه تیز روی کف مرمرین افتاد. جیغ هولناکی باعث شد بپریم و دیدم که در تخت توی کمپ نشسته‌ام.

هلال ماه در نور صبح مانند بیمار خسته بیخوابی در شفق رنگ پریده دیده می شد و مهر علی دیوانه ما به رسم هر روز در حالی که در طول جاده به تنهایی راه می رفت داد می زد: عقب بایست! عقب بایست عقب!.. نزدیکی ناگهانی به یکی از شبهای عربیم به این شکل بود اما هنوز هزار شب دیگر مانده بود. فاصله عظیمی میان شب‌ها و روزهایم افتاد. در طول روز خسته و ژولیده سرکار می رفتم و به شبهای پر جادو و رویاهای تنهایی لعنت می فرستادم اما همین که شب می شد زندگی روزانه‌ام با مرزها و زنجیرهای کار به نظرم کم ارزش، بیهوده، مسخره و تهی می آمد.

بعد از رسیدن شب درگیر دامی مدهوش کننده می شدم. آنوقت به شخصی ناشناخته از اعصار گذشته تبدیل می شدم و نقش خود را در بخش‌های نانوشته تاریخ ایفا می کردم و کت کوتاه انگلیسی وشلوار تنگ دیگر برایم مناسب نبود. با کلاه مخمل قرمزی روی سرم، پیژامه‌های گشاد، یک جلیقه پرودری دوزی شده ، ردای ابریشم گشاد و دستمال‌های رنگی معطر، آرایش استادانه مناسبم را کامل می کردم. روی صندلی با تشکچه ضخیمی می نشستم. سیگار و قلیان چند لوله پر شده از گلاب مقابلم درست مانند انتظار مشتاقانه‌ای بود برای دیداری غریب با محبوب.

قدرت توضیح حوادث شگفت انگیزی که خود را در تاریکی شب آشکار می کردند ندارم. احساسم طوری بود مثل اینکه در آپارتمان‌های غریب آن عمارت وسیع اجزاء یک داستان زیبا وجود داشت که می توانستم دنبال کنم، داستانی که هرگز نمی توانستم پایان‌اش را ببینم و با بروز ناگهانی احساسی از نسیم بهاری محو می شد و تمام شب می توانستم از پی آن‌ها از اتفاقی به اتاق دیگر بروم. در میان گرداب اجزاء رویا، در میان بوی حنا و نوای چنگ، میان امواج هوا مملو از رایحه‌های خوش، می توانستم یک لحظه خاطره‌ای از یک دوشیزه زیبا را ببینم. آن که پیژامه زعفرانی رنگ به تن داشت و پاهای نرم در دمپایی‌های طلادوزی شده با پنجه‌های خم، بالا تنه چسبان زری دوزی شده، کلاه قرمز که از آن منگوله‌ای طلایی روی پیشانی و گونه‌های برفی‌اش افتاده بود. او مرا دیوانه کرده بود. به دنبال او از اتفاقی به اتفاقی دیگر می رفتم. از مسیری به مسیر دیگر در میان پیچ و خم‌های حیرانی کوچه‌ها، در سرزمین فریبنده رویای جهان زیرین خواب.

گاهی هنگام غروب، هنگام آراستن خودم مانند شاهزاده‌ای با خون سلطنتی در مقابل آینه‌ای بزرگ با شمع‌ی که در یک سو می سوخت می توانستم انعکاسی ناگهانی از زیبایی پارسی را در کنارم ببینم. چرخش ظریف گردن او، یک نگاه. نشانی از شوق و رنج در چشمان درشت سیاه او برق می زد و تردیدی از گفتن در میان لبهای سرخ قشنگ او بود. زیبا و ظریف با تاج جوانی بر سر مانند گل دادن، سرعت بهبودی یافته در گام

های کج و با وقارش، برق خیره کننده ای از رنج و اشتیاق و خلسه لبخندی و نگاهی سطحی و برقی از جواهرات و ابریشم و بعد ذوب می شد. برقی وحشی مملو از رایحه تپه ها و چوب ها چراغ را خاموش می کرد. لباس هایم را به گوشه ای پرت کرده روی تخت دراز می کشیدم، با چشم های بسته و بدنی لرزان از خشنودی و آن جا در اطراف ام در نسیم، در میان همه آن عطرها و جنگل و تپه در تیرگی خاموش، نوازش ها و بوسه های بسیاری غوطه می خورد و تماس های مشتاق دست و نجوای ملایم در گوش هایم و نفس های خوشبو در پیشانی ام و نسیمی معطر که بارها بارها به گونه هایم می خورد بعد ماری اسرار انگیز چنبره های گنج کشنده اش را دورم می پیچید و با آهی بلند در بی حسی غوطه می خوردم و بعد چرت عمیق.

یک عصر تصمیم گرفتم اسب سواری کنم، نمی دانم چه کسی التماس کرد بمانم اما آن روز به هیچ التماسی گوش نمی دادم. کت و کلاه انگلیسی ام روی طاقچه مانده بود و داشتم برشان می داشتم که تبدادی همراه با شن «سویستا» و برگ های مرده تپه های آوالی آن ها را بلند کرد و چرخاند در حالی که صدای خنده شادی بلند و بلند تر می شد، با همه نت های موسیقی شادی برخورد می کرد تا زمانی که در سرزمین غروب افتاد و محو شد. نتوانستم برای سواری بیرون بروم و روز بعد دنبال کت و کلاه انگلیسی ام می گشتم. آن روز دوباره در هنگام زوال شب صدای هن و هن درد آور کسی راشنیدم مثل این که از زیر تخت و زیر زمین زیر آن تشکیلات کاخ عظیم از اعماق تاریک نور می آمد صدایی که با رنج گریه می کرد و مرا صدا می زد: نجاتم بده!

از میان این درهای سخت و هم بگذر، از چرت های برگ مانند و رویاهای بی ثمر مرا کنار خودت بر روی تخت جا بده، به قلبت بفشار و وقتی از تپه ها و جنگل ها و کنار رودخانه می گذری مرا به تابش گرم اتاق آفتابی ات آن بالا ببر.

من که هستم؟ چطور می توانم ترا نجات دهم؟ چه زیبایی سرکوب شده ای، چه اشتیاق مجسم شده ای را باید از این گرداب رویا به کرانه رود ببرم؟ ای شبی زیبای ابدی! کجا هستی داشتی و کی؟ زیر کدام چشمه خنک، زیر سایه کدام نخلستان وسیع، در دامن کدام آواره بی خانمان در صحرا؟ کدام بادیه نشین ترا که چون غنچه در حال شکفتن بودی از آغوش مادر جدا کرد، سوار بر اسب از شن های سوزان گذراند و ترا به بازار پرده های کدام شهر سلطنتی برد؟ آن جا کدام مامور بادشاه با دیدن عظمت حجب و جوانی شکوفنده ات، تورا با طلا خریده در کجاوه طلایی نشانده و به عنوان هدیه ای به اندرونی آقايش فرستاد؟

و داستان آن مکان! نوای جلنگ جلنگ خلخال ها، برق خنجرها و شراب درخشان شیراز و نگاه نفوذ کننده! چه عظمت لایزال، چه بردگی بی پایانی، دختران زر خرید در چپ و راست تو کجاوه را در حالی که نور الماس از دستبند هاشان می تابید تکان می دادند، پادشاه، شاه شاهان در مقابل پاهای سفید تودر کفش های جواهر نشان، زانو زده بود و غلام حبشی چون نماینده مرگ اما در لباس فرشته با خنجر برهنه در دست ایستاده! آن وقت تو، گل صحرا با امواج آن اقیانوس خیره کننده، خون آلود از جا کنده شدی با کف های حسود آن، صخره ها و وسوسه هایش و در کدام کرانه مرگ بی رحم فرود آمدی یا در کدام سرزمین با شکوه تر و بی رحم تر؟

ناگهان در این لحظه مهر علی دیوانه فریاد کشید: عقب بایست! عقب بایست! همه خطاست! همه خطاست! چشم هایم را باز کردم و دیدم که هوا روشن شده است. نامه بر آمد و نامه هایم را داد و با سلامی منتظر سفارش هایم ایستاد.

گفتم: نه، نمی توانم بیشتر اینجا بمانم. همان روز جمع کردم و به دفترم رفتم. کریم خان پیر وقتی مرا دید لبخندی زد. احساس آشفتگی کردم اما چیزی نگفتم و مشغول کارم شدم.

وقتی غروب شد، حواسم پرت شد، احساس کردم قرار ملاقاتی دارم که حتماً باید حاضر باشم و حساب های پنبه کاملاً به نظرم بیهوده آمد حتی قوانین نظامی هم به نظرم چندان باارزش نمی آمد. هر آن چه که متعلق به حال بود، هر چه که در جهت کسب روزی بود به نظرم جزئی، بی معنی و حقیر می آمد.

قلم ام را زمین گذاشتم، دفتر حساب را بستم و سوار گاری ام شدم و راه افتادم. دیدم خودش درست در ساعت شفق بر در دروازه قصر مرمز ایستاد. با قدم های سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. سکوت سنگینی حکمفرما بود. اتاق های تاریک مثل این که مورد تهاجم قرار گرفته باشند به نظر دلگیر می آمدند. قلبام مملو از ندامت و پشیمانی بود اما کسی نبود تا با او درد دل کنم یا از او تقاضای عشق کنم. با ذهنی خالی در اتاق های تاریک آواره شدم. دلم می خواست چنگی داشتم تا با آن برای ناشناخته آواز می خواندم «آی آتش، پروانه ضعیف، که تلاشی بیهوده برای پرواز کرده بود به تو بازگشته! ببخش اما این بار بالهایش را بسوزان و در شعله هایت فرو ببر»

ناگهان دو قطره اشک از بالا بر پیشانی ام افتاد.

ابراهیم سیاه بر بالای تپه های آوایی سایه افکنده بود. جنگل های تیره و آب های سیاه فام در تعلیق هولناکی در آرامشی بدشگون در انتظار بود. ناگهان زمین، آب و آسمان به لرزه در آمد و طوفان شدیدی زوزه کشان از میان جنگل های بدون جاده گذشت در حالی که مانند دیوانه ای که زنجیر پاره کرده باشد دندان هایش را نشان می داد. سالن های متروک کاخ در هایش را به هم کوبید و در تلخی رنج ناله کرد.

خدمتگزارها همه در دفتر بودند و کسی نبود که چراغی روشن کند. شب ها ابری و بدون مهتاب بود. در تاریکی درون کاملاً می توانستم احساس کنم که زنی به صورت، روی قالی زیر تخت دراز کشیده و گریه می کند و موهای بلند ژولیده اش را با انگشت های ناامید چنگ زده است. خون زیر ابروان زیبایش دلمه بسته بود و باد از میان پنجره باز زوزه می کشید و باران چون سیلابی فرو می ریخت و او را در خود فرو می برد. با صدایی بلند، خشن و بی نشاط می خندید، بعد هق هقی آزار دهنده سر می داد، بالا تنه اش را می شکافت و به سینه برهنه اش چنگ می زد.

تمام شب هیچ وقفه ای در طوفان و گریه های پر شور نبود. با غمی بیهوده در تاریکی از اتفاقی به اتفاق دیگر سرگردان بودم. وقتی کسی نبود چطور می توانستم تسلی اش دهم؟ این رنج جانکاه از آن که بود؟ این رنج تسلی ناپذیر از کجا پدید آمده بود؟

و مرد دیوانه فریاد زد: عقب بایست! عقب بایست! همه اش خطاست! خطاست!!

دیدم که غروب می شود و مهر علی دور تادور قصر را در آن هوای حشتناک با صدای همیشگی اش فریاد می زند. ناگهان به سرم زد که شاید او هم زمانی در این خانه زندگی کرده است و از آن زمان دیوانه شده است و با افسون غیرطبیعی آن دیو مرمزین سحر شده است. علیرغم باران و طوفان به طرف اش دویدم و پرسیدم: مهر علی، چی خطاست؟ مرد جوابی نداد اما همانطور که مرا به کناری هل می داد، دور تادور خانه

با فریاد دیوانه وارش مانند پرنده ای که در آرواره ای ماری گیر افتده باشد می چرخید و با تلاشی ناامیدانه با تکرار : عقب بایست!! همه خطاست! همه خطاست! می خواست که خود را هوشیار نگه دارد. مانند دیوانه ای زیر باران سهمگین به طرف دفتر کارم دویدم و از کریم خان پرسیدم: همه این ها چه معنی می دهد؟

چیزی که از پاسخ آن پیر مرد دستگیرم شد این بود: که زمانی آرزوهای بدست نیامده و علایق بی حاصل و شعله های ترسناک لذت در این کاخ جاری شده و نفرین همه آن سوزش های قلب و امیده های بر باد رفته همه سنگ های آن را گرسنه و تشنه کرده ، مانند غولی گرسنه مشتاق بلعیدن هر انسان زنده ای که پا به آن جا بگذارد. هیچکسی که سه شب متوالی آن جا مانده باشد نمی تواند از این آرواره های بیرحم فرار کند به جز مهر علی که در سایه منطق اش از آن جا فرار کرد.

پرسیدم: هیچ راهی برای نجات من نیست؟

پیر مرد جواب داد: فقط یک راه دارد که آن هم خیلی سخت است. به تو خواهم گفت اما اول باید داستان دختر جوان پارسی را که زمانی در این کاخ لذت زندگی می کرد بشنوی. هرگز کسی چنین قصه ی تلخی نشنیده است.

درست در همین زمان برابر اعلام کرد که قطار دارد می رسد. چقدر زود؟

با عجله اثاث مان را جمع کردیم. یک مرد انگلیسی ظاهرا از واگن اش بلند شده بود بیرون را نگاه می کرد، از یک واگن درجه یک و سعی می کرد نام ایستگاه را بخواند. به محض این که چشم اش به همراه ما افتاد. فریاد زد: سلام و او را به واگن خود برد. از آن جا که ما به واگن های درجه دو رفتیم نفهمیدیم که آن مرد که بود و آخر داستان اش چه می شد.

گفتم: مرد ما را احمق فرض کرده بود و با ما خودش را سرگرم کرد. داستان را از اول تا آخر از خودش ساخته بود. آخر بحث به قطع رابطه دائم من و همراه عارفم منجر شد!